گفت‌وگوی «جوان» با برادر سیدالشهدای نیروهای مسلح امیر سپهبد شهید سید عبدالرحیم موسوی

نزدیک به نیم قرن برای این کشور و مردمش جنگید

■ صغری خیل فرهنگ

پیشتر از روزهای جنگ ۱۲ روزه تحمیلی قرار بر همکلامی مان بود با امیر سپهبد شهید سید عبدالرحیم موسوی. من او را از میان گفت‌وگوهای همرزمان و دوستان و خانواده شهدای ارتش می‌شناختم. از منش و خلقیات و از ارادت او به امام خامنه‌ای روایت‌های زیادی شنیده بودم. در اولین روزهای جنگ رمضان وقتی خبر شهادتش را در جلسه شورای عالی دفاع شنیدم، تنها این جمله در ذهنم تداعی شد که او ذوب در ولایت شد. کمی بعد خبر تفحص و شناسایی پیکرش آمد، اینکه بعد از سی و چند روز تنها نشانه‌هایی کوچک از او یافت شد و نهایتاً در میان خیل عظیم دوستدارانش تشییع و تدفین شد. برای من که ارادت زیادی به او داشتم چنین عاقبت‌بخیری بعد از نیم قرن مجاهدت دور از انتظار نبود. برای مردی که با شهادتش ذوب در ولایت شد. اطاله کلام نمی‌کنم و از شما می‌خواهم برادرانه‌های سید عبدالرسول موسوی را از سیدالشهدای نیروهای مسلح امیر سپهبد شهید سید عبدالرحیم موسوی رئیس ستاد کل نیروهای مسلح بخوانید.

ضبط صوت و اعلامیه‌هایی در جعبه چای

ما خانواده پرجمعیتی بودیم؛ هشت خواهر و برادر (چهار برادر و چهار خواهر) که البته یکی از برادرهایمان در کودکی از دنیا رفت. فضای خانه ما کاملاً مذهبی و گره‌خورده با مسجد و هیئت بود.

پدرم مردی مؤمن و اهل فعالیت‌های سیاسی بود. قبل از انقلاب، با اشتیاق پای سخنرانی‌های امام می‌نشست و ضبط صوت قدیمی داشت که در بیت امام و در جاهایی دیگر که امام سخنرانی داشت، حاضر می‌شد و صحبت‌هایشان را ضبط می‌کرد و بعد از پیاده‌سازی نوارهای ایشان، صوت و اعلامیه‌های امام را بین مردم پخش می‌کرد. یادم هست که برای رد کردن اعلامیه‌ها از سد مأموران، گاهی آنها را در جعبه‌های چای جاسازی می‌کرد تا بتواند به محل کارش ببرد و توزیع کند. با اینکه آن روزها این کارها خطرات زیادی داشت، اما پدرم با شجاعت و ایمانی که داشت، دست از کارش برنمی‌داشت. در کل، خانه ما محیطی ساده، دینی و همراه با جریان انقلاب بود. ما از همان کودکی با فضای هیئت، مسجد و نام امام بزرگ شدیم و طبیعی بود که این محیط، نگاه و باورهای ما را نسبت به زندگی ساخت و پرورش داد.

از طرفی مادرم نقش ویژه‌ای در تربیت فرزندانش داشت. رزق حلال، تربیت دینی و صداقت، همه در آن خانه جدی گرفته می‌شد و طبیعتاً اینها در آینده فرزندان، و در عاقبت‌بخیری‌شان، تأثیر فراوان داشت.

رابطه او با خواهر و برادرهایش بسیار خوب، مهربانانه و همراه با احترام بود. نگرش او نسبت به پدر و مادر نیز آمیخته با محبت، ادب و قدردانی بود و باور داشت که موفقیت‌هایش را مدیون تربیت پاک خانواده و تلاش پدر و مادر است.

رزق حلال و کوره آجرپزی

کمی از پدر برایتان بگویم. او ابتدا در کارگاه کوره آجرپزی پدر و عموهایش فعالیت داشت. بعدتر به اصفهان رفت و در کارخانه‌های ریسندگی و نخ‌تابی کار کرد. حدود یک سال آنجا ماند و فنون ریسندگی نوین آن زمان را یاد گرفت و در حافظه‌اش سپرد. چیزی که ۷۰ سال پیش مهارت بسیار خاصی محسوب می‌شد.

بعدها خودش با ساخت همان دستگاه‌ها، کارخانه ریسندگی و بافندگی راه‌اندازی کرد. علاوه بر آن، مغازه‌ای هم داشت که در آن خرید و فروش خامه، نخ و گاهی فرش انجام می‌داد و بسیاری از هنرمندان قالیباف با پدرم همکاری داشتند.

نکته‌ای که همیشه درباره پدرم می‌گفتیم این بود که یک لقمه شبهه‌دار هم وارد خانه نکرد. نه اینکه فقط بگوییم لقمه حرام نبود؛ حتی لقمه‌ای که کوچک‌ترین شبهه‌ای داشته باشد هم سر سفره ما نمی‌آورد. روی رزق حلال بسیار حساس بود و همین موضوع در فضای تربیتی خانه تأثیر زیادی داشت.

بوسه بر دستان امام

بعد از انقلاب هم در برخی فعالیت‌های سیاسی و مذهبی حضور داشت و با بیت امام و برخی علما که با امام ارتباط داشتند در ارتباط بود. یکی از خاطرات جالبی که در خانواده ما مانده، مربوط به برادرمان در دوران کودکی است. پدرم او را خیلی وقت‌ها با خودش به دیدار امام خمینی می‌برد. امام هم وقتی او را می‌دیدند، تشویقش می‌کردند و گاهی از او می‌خواستند قرآن بخواند.

سال‌ها بعد، من در میان دست‌نوشته‌های برادرم مطالبی دیدم. البته قبل از خواندن، از او اجازه گرفتم. او در آن نوشته‌ها به خاطرات پنج یا شش سالگی خودش برگشته بود و یکی از همان دیدارها با امام را توصیف کرده بود. در نوشته‌اش آورده بود: «وقتی وارد شدیم، دیدم مردی نورانی آنجا نشسته است. همان لحظه احساس کردم که چقدر نگاهش جذاب و گیراست. رفتم جلو و دست امام را بوسیدم. ایشان هم دستشان را روی سرم کشیدند و من را تشویق کردند. بعدتر در یکی از دیدارها، وقتی کمی بزرگ‌تر شده بودم، برای امام قرآن خواندم. امام خیلی خوشحال شدند، من را بوسیدند و تشویقم کردند. وقتی از دیدار بیرون آمدیم، پدرم من را بغل کرد. بیرون چند نفر از دوستان پدرم ایستاده بودند. برادرم در نوشته‌هایش حتی اسم بعضی از آنها را هم آورده بود که در میان حرف‌هایشان شوخی می‌کردند و می‌گفتند: «احمد آقا (پدرم) سرش بوی قورمه‌سبزی می‌دهد!» این حرف برایم جالب بود. با خودم فکر کردم؛ «چطور وقتی من سر پدرم را بو می‌کنم، چنین بویی نمی‌دهد، اما اینها می‌گویند بوی قورمه‌سبزی می‌دهد؟» برادرم این خاطرات را در همان عالم کودکی و با نگاه یک بچه نوشته بود.

خانه پدرسالار

مادرم هم شخصیتی داشت که فکر می‌کنم همه اهل آن محل و اطرافیان به آن شهادت می‌دهند. مادرم زن بسیار پاکی بود. هیچ‌وقت به کسی تهمت نزد و اصلاً دوست نداشت در خانه درباره کسی پشت سرش حرفی زده شود یا غیبتی صورت بگیرد. حتی اجازه نمی‌داد درباره همسایه‌ها هم چنین حرف‌هایی زده شود.

در خانه یک چرخ خیاطی داشت و با همان برای اهالی محل و بچه‌های بی‌بضاعت لباس می‌دوخت. این کار را با علاقه انجام می‌داد. در کنار اینها ذوق و هنر عجیبی داشت. اما مهم‌تر از همه، وابستگی عمیقی به قرآن و اهل‌بیت(ع) داشت. اعتقاد و علاقه‌اش به اهل‌بیت واقعاً مثال‌زدنی بود. اینها توصیف فضای همان خانه پدری ما بود. خانه‌ای بزرگ و قدیمی که حالت پدرسالارانه داشت؛ نه به معنای سخت‌گیری، بلکه از نظر شکل و ساختار خانه. خانه پدرم خیلی شبیه همان خانه‌ای بود که در سریال «پدرسالار» نشان داده شد.

وسط خانه یک حیاط بزرگ بود با درخت‌های مختلف، درختان میوه و سبزی‌های گوناگون در آن کاشته شده بود و اتاق‌ها در اطراف حیاط قرار داشتند.

«خانه موسوی» شورای حل اختلاف و دادگستری

پدرم بخشی از خانه را مخصوص حل اختلاف‌ها قرار داده بود. هر زن و شوهری که دچار اختلاف می‌شدند و قصد جدایی داشتند، به جای رفتن به دادگاه، به خانه ما می‌آمدند. خودش با حوصله می‌نشست، زن و شوهر را روبه‌رو می‌نشاند، حرف‌هایشان را گوش می‌داد و آرام‌آرام دلشان را نرم می‌کرد.

یکی از ویژگی‌های خاص پدرم این بود که در هیچ بحث و مجادله جدایی و طلاق دخالت بی‌جا نمی‌کرد، ولی همیشه برای آشتی دادن زن و شوهرها پیش‌قدم می‌شد. گاهی بخشی از اتاق‌های خانه را در اختیار زوجین قرار می‌داد تا مدتی در کنار خانواده ما زندگی کنند. پدر می‌گفت: می‌خواهم بدانم مقصر کدام تان هستید؟

همه این روزها را یاد داریم. گاهی مشکلات مالی و دعواهای محلی را هم کدخدامنشی حل و فصل می‌کرد. حتی بعضی وقت‌ها برای آنها چای و غذا هم آماده می‌کردیم. فضای خانه‌مان حال‌وهوای شورای حل اختلاف واقعی داشت. مردم می‌دانستند اگر مشکل خانوادگی یا اختلافی پیش بیاید، می‌توانند به «خانه موسوی» مراجعه کنند تا پدرم میانشان صلح برقرار کند. همه این رفتارهاست که باعث شد خانه ما جای خاصی باشد، جایی که عدالت، مردم‌داری و مهربانی توأم بود. در چنین فضایی، عبدالرحیم بزرگ شد و رشد کرد.

فوتبالیست درسخوان

برادرم، عبدالرحیم متولد سال ۱۳۳۸ در دوران تحصیلش در چند مدرسه مختلف درس خواند. دلیل اصلی‌اش این بود که معلمانش از همان کلاس‌های اول به پدرم می‌گفتند عبدالرحیم بسیار باهوش است و حیف است در مدرسه‌ای با امکانات معمولی بماند. برای همین سعی می‌کردیم او را به مدارس بهتری بفرستیم.

وقتی بزرگ‌تر شد، علایق خودش هم در انتخاب مدرسه مؤثر بود. مثلاً چون عاشق ورزش و فوتبال بود، دوست داشت در مدرسه‌ای درس بخواند که زمین چمن و امکانات ورزشی داشته باشد. او در نهایت دوره دبیرستان را در قم سپری کرد و آخرین مدرسه‌اش، دبیرستان «حکیم نظامی» (که بعدها به «امام صادق(ع)» تغییر نام داد) بود. این مدرسه زمین فوتبال خوبی داشت و عبدالرحیم با اشتیاق در فعالیت‌های ورزشی شرکت می‌کرد. او در همان مدرسه با وجود فعالیت‌های ورزشی زیاد، شاگرد ممتاز بود و دیپلمش را گرفت.

فوتبال، قرآن و احکام

از همان سال‌های نوجوانی ظاهر آراسته‌ای، موهای مجعد و زیبایی داشت و همیشه لباس‌هایش مرتب و تمیز بود. یادم هست وقتی برای فوتبال به زمین خاکی می‌رفت و برمی‌گشت، با اینکه آن زمان در بیشتر خانه‌های پایین‌شهر قم حمام وجود نداشت، اما او به محض بازگشت، لباس‌هایش را عوض می‌کرد و خودش را تمیز می‌کرد. اتفاقاً یکی از اولین خانه‌هایی که در آن منطقه حمام ساخته شد، خانه ما بود و خود آقا رحیم هم در ساختنش کمک کرد.

وقتی هم که هنوز حمام آماده نشده بود، وسط حیاط خانه دو حوض وجود داشت. او بعد از فوتبال می‌آمد کنار حوض می‌ایستاد. یکی از کارهای من این بود که یک کتری بزرگ آب گرم می‌کردم تا او بتواند خودش را بشوید. من آب را روی سرش می‌ریختم و او همان‌جا گرد و خاک فوتبال را از سر و صورتش پاک می‌کرد و موهای مجعد و زیبایش را مرتب می‌کرد.

فوتبال را تا سال‌ها ادامه داد. حتی وقتی وارد ارتش شد هم هنوز فوتبال بازی می‌کرد و علاقه‌اش به این ورزش کم نشده بود. در سال‌های بعد هم اگر توپی می‌دید، ناخودآگاه دنبالش می‌رفت.

من مطمئنم اگر مسیر فوتبال را به شکل حرفه‌ای ادامه می‌داد، حتماً به تیم ملی فوتبال ایران می‌رسید. هیچ شکی در این موضوع ندارم. اما علاقه‌اش به ارتش و خدمت باعث شد بیشتر وقتش را در آن مسیر بگذارد و فوتبال را دیگر به شکل حرفه‌ای دنبال نکند.

در دوران جوانی مدتی در یک تیم دسته اولی (تیم افشین) بازی می‌کرد. اما بعد از مدتی تصمیم گرفت از آن تیم جدا شود و خودش یک تیم فوتبال تشکیل دهد. اسم آن تیم «ایرانا» بود. او بچه‌های همان محله‌های قم (خیابان آذر - دروازه ری - نوبهار - پامنار و چهل اختران) را جمع می‌کرد و با آنها فوتبال بازی می‌کرد. بعدها خودش برایم توضیح می‌داد که هدفش فقط فوتبال نبود. می‌گفت: «از ۱۰۰ درصد هدفی که برای این تیم دارم، شاید فقط ۱۰ درصدش فوتبال است. هدف اصلی من این است که این بچه‌ها را با درس و علم، قرآن، احکام و اهل‌بیت(ع) آشنا کنم و نگذارم به مسیرهای اشتباه کشیده شوند.»

می‌گفت اگر مستقیم به آنها بگویم بیایید کلاس درس، احکام یا علوم دینی، شاید استقبال نکنند. اما اگر آنها را از راه فوتبال دور هم جمع کنم، راحت‌تر می‌توانم با آنها ارتباط بگیرم. برای همین ابتدا تیم فوتبال را شکل داد. چند ماه که گذشت، بچه‌ها شدیداً به فوتبال علاقه‌مند شدند. بعد به آنها گفت: «برای ادامه کار تیم، لازم است پنجشنبه‌ها جلسه داشته باشیم.»

بچه‌ها که به فوتبال وابسته شده بودند، قبول کردند. آن جلسات ابتدا در یک مسجد کوچک نزدیک خانه پدری و خانه پدری برگزار می‌شد. مسجدی بود که مدتی تعطیل و تقریباً مخروبه شده بود. خود همین بچه‌ها با کمک هم سقفش را گچ‌کاری و آن را مرتب کردند تا بتوانند آنجا جمع شوند.

در ظاهر جلسات برای هماهنگی تیم فوتبال بود، اما در واقع آقا رحیم آرام‌آرام آنها را با درس، قرآن، احکام و معارف اهل‌بیت آشنا می‌کرد. نتیجه‌اش هم جالب بود. بسیاری از همان نوجوان‌هایی که در آن تیم بودند، بعدها آدم‌های موفقی شدند؛ بعضی استاد دانشگاه شدند، بعضی مسئول یا مدیر شدند، بعضی به موقعیت‌های مهم اجتماعی رسیدند. آن هم در منطقه‌ای که آن زمان امکانات زیادی نداشت و خیلی‌ها تصور نمی‌کردند جوانانش بتوانند چنین پیشرفتی داشته باشند.

آقا رحیم همیشه می‌گفت: «این بچه‌ها باهوش‌اند. اگر مسیر درست به آنها نشان داده شود، می‌توانند خیلی پیشرفت کنند.» جالب اینکه بعدها در همان منطقه، با حکم امام خامنه‌ای مسجدی بزرگ‌تر ساخت. جایی که ریشه بسیاری از آن فعالیت‌ها و جمع‌های جوانان از همان‌جا شکل گرفته بود. او همیشه می‌گفت: «من نمی‌خواهم اینجا فقط یک مسجد معمولی باشد.»

نفر پنجم ایستاده شهید امیر موسوی در روزهایی که پا به توپ بود

دانش‌آموزِ بدون کیف و کتاب

جالب اینجاست که چند سال بعد، من هم در همان مدارسی درس خواندم که عبدالرحیم رفته بود. چون او بزرگ‌تر بود، وقتی به مدرسه می‌رفتم، معلم‌ها و مسئولان همیشه مرا با او مقایسه می‌کردند و دوست داشتند من هم مثل او باشم، اما واقعیت این بود که من خیلی شبیه او نبودم.

برادرم بین معلم‌ها و بچه‌ها به «دانش‌آموزِ بدون کیف و کتاب» معروف شده بود. با اینکه بسیار باهوش بود و درس‌ها را عالی می‌فهمید، اما خیلی ساده و بی‌آلایش به مدرسه می‌آمد و اصلاً لزومی برای بردن کیف و کتاب نداشت. همین رفتار خاصش، او را پیش همه متفاوت و به‌یادماندنی کرده بود. معلم‌ها هم او را خوب می‌شناختند و عبدالرحیم را دوست داشتند.

او شاید در ظاهر شبیه آن دانش‌آموزهایی نبود که همیشه کیف پر از کتاب همراهشان است، اما هوش فوق‌العاده‌اش بی‌نظیر بود. با جرئت می‌گویم در طول عمرم کمتر کسی را با چنین هوش و استعدادی دیده‌ام.

۵ سال برای نگارش یک کتاب اقتصادی

برادرم علاوه بر اینکه به عنوان یک نابغه نظامی در سطح ملی و بین‌المللی شناخته می‌شد، یک نخبه علمی تمام‌عیار هم بود. او در حوزه‌های مختلف حرف‌های دقیق و قابل تأملی برای گفتن داشت. یادم هست یک‌بار قرار بود در جمعی از بازاریان و فعالان اقتصادی سخنرانی کند. با خودم فکر می‌کردم یک نظامی چطور می‌خواهد برای این جمع صحبت کند و چه جذابیتی برایشان خواهد داشت؟ اما وقتی شروع به صحبت کرد، تحلیل‌هایش درباره مسائل اقتصادی آنقدر دقیق و عمیق بود که همه را شگفت‌زده کرد.

او در آن سخنرانی گفت که کتابی درباره اقتصاد نوشته که پنج سال برایش وقت گذاشته است. می‌گفت این کتاب از نظر علمی و بر اساس اصول اقتصادی رایج در دنیا کاملاً معتبر است و حتی اقتصاددانان هم آن را قبول دارند، اما بعد با لبخند و شوخی گفت: «با این حال، در پایان کتاب نوشته‌ام که این نظریه برای خود من قابل قبول نیست.» دلیلش را هم این‌طور توضیح می‌داد که از نظر علمی و اقتصادی همه محاسبات درست است، اما از نگاه دینی و با توجه به مفهومی که ما در فرهنگ خودمان داریم، این نگاه اقتصادی کامل نیست. یعنی ممکن است در محاسبات علمی درست باشد، اما آن جنبه معنوی و برکتی که در نگاه دینی به اقتصاد وجود دارد در آن دیده نشده است. برای همین می‌گفت: از نظر علم اقتصاد قابل قبول است، اما از نظر باورهای دینی خودم هنوز آن را کامل نمی‌دانم.

نگرانِ مردم

ما سال‌ها با هم بودیم؛ کنار هم می‌خوابیدیم، با هم کار می‌کردیم و حتی در سال‌های آخر عمرش هم، با وجود همه مشغله‌هایش در جنگ، (از جنگ ۱۲ روزه تا جنگ رمضان) گاهی نیمه‌شب‌ها، مثلاً ساعت یک شب، فرصتی پیدا می‌کردیم که بنشینیم و با هم حرف بزنیم. در همان صحبت‌های کوتاه، همیشه یک چیز در رفتارش پررنگ بود: «نگرانی برای مردم.»

نه از سر شعار یا عادت، بلکه از ته دل. دغدغه‌اش «خاک» بود، اینکه مبادا ذره‌ای از این سرزمین از دست برود. بارها می‌گفت و من باور دارم که از ته جانش می‌گفت: «اگر هزار بار برای این مردم و اعتقادات آنها کشته شوم باز هم دوست دارم به عشق این مردم زنده شوم، با دشمنانِ این ملت بجنگم و کشته شوم، بجنگم و کشته شوم. واقعاً از صمیم قلب دوستان دارم ملت ایران.»

خیلی از سخنانش را بارها گوش کرده‌ام، سخنانی که هنوز هم برایم دلنشین‌اند و در آنها زوایای متعددی از روح بزرگ و عاشقانه‌اش جلوه‌گری می‌کند. برادرم علاوه بر کارهای اقتصادی و اجتماعی، در هیئت هم مسئولیت داشت و در فعالیت‌های مذهبی محل نقش فعالی ایفا می‌کرد.

معلمی که زندگی‌اش را تغییر داد

یکی از افرادی که نقش مهمی در مسیر حرفه‌ای او داشت، استاد اسماعیلی بود، معلمی که در دبیرستان حکیم نظامی قم به او شیمی و ورزش تدریس می‌کرد. این معلم، استعداد و انضباط او را به‌خوبی دیده بود. زمانی که چند نفر از دانش‌آموزان برای ثبت‌نام در دانشگاه افسری نیروی زمینی ارتش آماده می‌شدند، استاد اسماعیلی از او پرسید: «چرا تو ثبت‌نام نمی‌کنی؟ سه چهار نفر دیگر دارند می‌روند، تو که از همه‌شان بهتر و منضبط‌تری.»

در کنار آن، یک سخنرانی از امیر فلاحی دیده بود که ذوق او را برای پیوستن به ارتش دو چندان کرد.

در حالی که او در آن زمان برنامه و مسیر شغلی دیگری در ذهن داشت، تشویق و اصرار همان استاد باعث شد وارد مسیر نظامی شود، مسیری که بعدها به شکوفایی استعدادهای ذاتی‌اش انجامید و از او نه‌تنها یک فرمانده، بلکه یک نخبه علمی و فکری ساخت که هر کسی با او هم‌کلام می‌شد، به عمق دانش و بینش او پی می‌برد.

ایشان می‌گفت: «من کارهای خودم را داشتم و مشغول زندگی‌ام بودم، چند شغل مختلف را تجربه کرده بودم، مشاغلی که درآمدش چند برابر حقوق یک افسر نیروی زمینی بود. با این حال، به توصیه دبیر و استادم (خدا خیرش دهد) عمل کردم و برای ثبت‌نام رفتم.»

اتفاق جالب این بود که هیچ‌کدام از چند نفری که قبل از او برای دانشگاه افسری ثبت‌نام کرده بودند قبول نشدند، تنها کسی که پذیرفته شد، برادرم بود. او ذاتاً علاقه زیادی به ارتش داشت؛ شاید چون از همان کودکی فردی بسیار منظم و مرتب بود.

وقتی وارد دانشگاه افسری شد، در همان ترم‌های نخست نیز شاگرد ممتاز بود. در دوره‌های پیشرفته بعدی، مخصوصاً در دوره عالی که جزو سخت‌ترین دوره‌های تخصصی ارتش ایران است، توانست مقام اول را کسب کند. نکته جالب اینجاست که او رکوردی در آن دوره ثبت کرد که از زمان تأسیس ارتش تا امروز، هیچ‌کس به آن حد از نمره و ارزیابی علمی دست نیافته، رکوردی که همچنان در کارنامه ارتش و ایشان باقی مانده است.

دایی رحیم!

برگردیم به دوران جنگ ایران و عراق؛ همان زمانی که او برای اولین‌بار راهی جبهه شد. آن موقع که جنگ شروع شد، من حدوداً ۱۳ سالم بود. مثل خیلی از نوجوان‌های آن دوره، دوست داشتم خودم هم به جبهه بروم. چند بار در بسیج‌های مختلف ثبت‌نام کردم تا بتوانم اعزام شوم. این را هم به خود او می‌گفتم. اما در خانه، پدرم مخالفت می‌کرد؛ می‌گفت: «الان آقا رحیم در جبهه است، شما هم اگر بروید، مادر و خانواده چه کنند؟! من که خودم بیرون از خانه برای توزیع آهن‌آلات و بسیاری از نیازهای مردم و ساخت‌وسازهایشان مشغولم.» آن زمان ما دو برادر بودیم؛ یکی من و دیگری برادر کوچک‌ترمان که آنقدر سنش کم بود که هنوز درست درک نمی‌کرد فاصله سنی میان خودش و عبدالرحیم چقدر است. یک خاطره جالب این است که آن برادر کوچک‌ترمان تا لحظه شهادت به عبدالرحیم می‌گفت «دایی»؛ چون اختلاف سنی آنقدر زیاد بود که در ذهن او، بیشتر شبیه عمو یا دایی بود تا برادر.

مسجد، کتابخانه سالن مراسمات و اشتغال‌زایی

نگاهش به مسجد خیلی فراتر از یک محل نماز بود. می‌گفت این مسجد باید مرکز زندگی و ارتقای مردم محله باشد. برای همین از همان ابتدا در طرح مسجد، بخش‌های مختلفی را در نظر گرفته بود.

می‌گفت در این محله بیشتر خانه‌ها ۳۰ یا ۴۰ متری هستند و خانواده‌ها هم جمعیت زیادی دارند. بچه‌ها جایی برای درس خواندن و مطالعه ندارند. برای همین تأکید داشت که حتماً در مسجد یک کتابخانه ساخته شود تا دخترها و پسرهای محله بتوانند آنجا بنشینند، درس بخوانند و مطالعه کنند.

در کنار آن، فضایی را هم برای اشتغال‌زایی بانوان در نظر گرفته بود؛ به‌ویژه برای زنانی که بی‌سرپرست یا بدسرپرست بودند تا بتوانند در آنجا کاری انجام دهند و از نظر مالی روی پای خود بایستند. حتی برای مسجد سالنی برای برگزاری مراسمات پیش‌بینی کرده بود. می‌گفت: ممکن است برخی خانواده‌ها توان مالی ندارند که مراسم بگیرند، اما اگر چنین سالنی در مسجد باشد، می‌توانند با هزینه کم مراسمشان را برگزار کنند.

در طرح مسجد، جای کوچکی هم برای خدمات درمانی در نظر گرفته بود؛ جایی که گاهی یک پزشک بیاید و خدمات اولیه پزشکی به مردم بدهد؛ چیزی شبیه یک درمانگاه کوچک. بخش دیگری که برایش خیلی مهم بود، پایگاه بسیج نوجوانان بود. می‌گفت بچه‌های نوجوان به جای اینکه وقتشان را سر کوچه و خیابان بگذرانند، بیایند در مسجد جمع شوند؛ هم اشکالات درسی‌شان برطرف شود و هم معارف دینی یاد بگیرند و هم آموزش‌های دفاعی، اجتماعی و سیاسی ببینند.

فرماندهی در جنگ

در مورد فرماندهی او در جنگ، واقعاً از موضع تعصب خانوادگی حرف نمی‌زنم. این را نه از سر فخر فروختن، بلکه از سر شناخت نزدیک و سال‌ها زندگی در کنار او می‌گویم که سبک فرماندهی، تواضع، شجاعت و نوع نگاهش به نیروها واقعاً کم‌نظیر بود. نکته مهم‌تر این است که او گمنامی را خیلی دوست داشت. اصلاً راضی نبود از کارهایش، از عملیات‌هایی که انجام داده بود، یا از نقش‌هایی که در جبهه و بعد از جنگ در شرق کشور داشت، حرفی زده شود. بارها تأکید می‌کرد که این چیزها گفته نشود، مطرح نشود، روی آنها مانور داده نشود. شهرت و تعریف دیگران برایش هیچ جذابیتی نداشت؛ آنچه برایش مهم بود، انجام دادن تکلیف بود، نه دیده شدن. می‌گفت: «حتی نگویید که من کتابی نوشته‌ام.»

شاید او تنها فرمانده‌ای بود که تمام جنگ را در جبهه بود. حتی اگر به مرخصی می‌آمد، فقط دو سه روزی در خانه می‌ماند و بعد می‌رفت به یگان‌های سپاه یا کنار دوستان سپاهی‌اش در جبهه و به عنوان یک بسیجی خدمت می‌کرد. می‌رفت برای آموزش نیروها. خیلی‌ها او را نمی‌شناختند، برخی از سرداران سپاه تحت تعلیم او آموزش‌های نظامی دیدند.

برادرم در جنگ سختی کشید. از آنهایی نبود که دوست داشته باشد درباره جانبازی‌اش حرف بزند. شیمیایی شده بود، اما هرگز نمی‌خواست بگوید جانباز است. من هر بار از او می‌پرسیدم، او فقط لبخند می‌زد و هر بار از یک جانباز که به ملاقاتش رفته بود می‌گفت، مثال از جانبازی که از گردن قطع نخاع بود و چقدر درد می‌کشید. با بغض می‌گفت من هنوز راه می‌روم، چگونه خود را جانباز بنامم وقتی چنین جانبازان عزیز و دردکشیده‌ای داریم. در مورد عدم تبلیغات فعالیت‌هایش می‌گفت اگر انسان برای خدا کار کند، دیگر مهم نیست مردم چه می‌گویند؛ چه علیه او شعار بدهند و چه به نفعش. حتی اگر بگویند «درود یا مرگ بر تو»، برایش مهم نیست. اصل این است که کار برای خدا انجام شود. می‌گفت اگر کاری را برای جلب توجه مردم انجام دهی و تبلیغ کنی و مردم هم ببینند و برایت هورا بکشند، دیگر از خدا چه انتظاری داری؟ خدا می‌گوید تو کارت را کردی و پاداشت را هم از مردم گرفتی.

ما مردم را دلداری می‌دادیم!

به نظر من همین روحیه عشق ورزیدن بی‌نهایت به مردم و وطن و این ارتباطی که با خدا و اهل‌بیت داشت، باعث شد این‌طور در دل مردم جا بگیرد. و آنقدر در قلب مردم جای گرفته که هیچ اتفاقی نمی‌تواند حتی ذره‌ای جایگاهش را تکان بدهد. چیزهای عجیب و قابل توجهی از مردم می‌بینیم. از روزهای بعد از شهادتش جمعیت مثل سیل به خانه ما می‌آید و می‌رود. این رفت‌وآمدها هنوز هم ادامه دارد، البته الان کمی مدیریت شده تشریف می‌آورند. گاهی آنقدر شلوغ می‌شود که حتی نمی‌توانیم نمازمان را با آرامش بخوانیم، ناهار و شام که جای خودش دارد. با این حال، محبت و علاقه مردم واقعاً قابل قدردانی است و ما هم از لطفشان خجالت‌زده می‌شویم.

یک اتفاق جالب این بود که اگر کسی از بیرون نگاه می‌کرد، فکر می‌کرد اینها کسانی هستند که پدر، برادر یا فرزندشان را از دست داده‌اند و ما آمده‌ایم آنها را دلداری بدهیم، در حالی که در واقع ما داغدار بودیم. انگار جای ما و مردم عوض شده بود؛ آنها عزاداری و مویه می‌کردند و ما آنها را تسلی می‌دادیم. فکر می‌کنم این اتفاق به خاطر همان ارتباط عمیقی بود که آقا رحیم با خدا و اهل‌بیت داشت. همین پیوند بود که باعث شد این‌طور در دل مردم جا بگیرد.

یک تکه کاغذ و پلاک

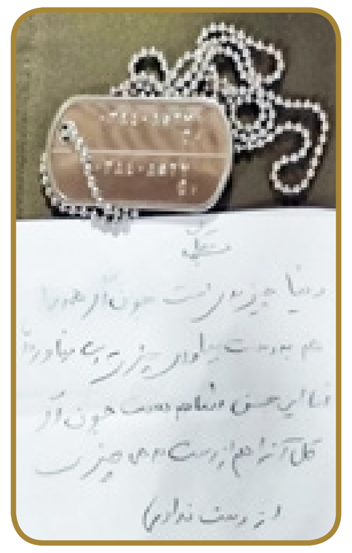

نابغه تمام‌عیار نظامی

چقدر خوش‌تیپ و جوان شده‌ای!

مرثیه‌ای برای پسرم آرتین

نگران نباشید، من سالمم

چرا از برادرم خبری نشده؟

انگشتر سبزرنگی که به یادگار ماند

دو ماه قبل از شهادتش در خانه پدر، انگشتر سبزرنگش را از دستش درآورد و در دست من گذاشت. گفت: «این مال شما.» من گفتم: «نه، من نمی‌خواهم. دست خودت باشد.» (همان انگشتر سبزرنگی که وقتی دست روی سینه می‌گذاشت به خوبی مشخص بود) گفتم: «نه، من نمی‌خواهم.» گفت: «چرا؟ من دوست دارم این پیش شما باشد.» بعدها فهمیدم او می‌خواست نشانه‌ای از خودش به من بدهد و شاید هم همان یک خداحافظی بود.

> شاید او تنها فرمانده‌ای بود که تمام جنگ را در جبهه بود. حتی اگر به مرخصی می‌آمد، فقط دو سه روزی در خانه می‌ماند و بعد می‌رفت به یگان‌های سپاه یا کنار دوستان سپاهی‌اش در جبهه و به عنوان یک بسیجی خدمت می‌کرد. می‌رفت برای آموزش نیروها. خیلی‌ها او را نمی‌شناختند، برخی از سرداران سپاه تحت تعلیم او آموزش‌های نظامی دیدند

رهبر شهید انقلاب در حال اعطای نشان فتح به شهید سید عبدالرحیم موسوی

شهید سید عبدالرحیم موسوی (نفر دوم از سمت چپ) در دوران دفاع مقدس

شهید سید عبدالرحیم موسوی در کنار برادرش